



نام داستان : لحظه های عاشقی خاص که خدا هم باهامون بود

ژانر داستان : عاشقانه - احساسی

نویسندگان : مدیر لاو کده (admin-ali) و کاربر لاو کده (zahra)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)

مقدمه :

این داستان یه داستان تخیلیه و همش سعی کردیم از تخیلاتمون بنویسیم  
و هیچ ارتباطی به زندگی شخصی خودمون نداره !

من : آرش : ۱۸ ساله

دوستم : فرشاد : ۱۸ ساله

دختره : سپیده : ۱۴ ساله



تابستون بود و امتحانات ترم تازه تموم شده بود ، دنبال یه مشغولیت بودم که خودمو سرگرم کنم...

یه روز دوستم (فرشاد) گفت من تو یه چت رومی عضوم و تو هم بیا عضو شو خیلی خوبه و خوش میگذره...

منم تا حالا به چت روم نرفته بودم و هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم !

از فرشاد خواستم که بهم یاد بده و قرار بر این شد که عصر ساعت ۷ بریم به کافی نت و اونجا برام یاد بده...

عصر شد و حاضر شدم و راه افتادم به طرف کافی نت ، تو راه به فرشاد زنگ زدم به فرشاد اونم تو راه بود

اومد و باهم رفتیم داخل کافی نت و شروع به توضیح دادن کرد...

تقریبا یه ساعتی تو کافی نت و چت روم بودیم و بعد اومدیم بیرون یکم دور زدیم و رفتیم تو پارک نشستیم

شب ساعت ۹ بود که راه افتادیم بیاییم به سمت خونه...

خونه فرشاد اینا هم ۲ کوچه بالاتر از کوچه ما بود ، از فرشاد خدافظی کردم و رفت خونشون  
منم راه افتادم اومدم خونه ، اومدم تو... مادرم ، پدرم ، خواهرم نشسته بودند..

سلام کردم و رفتم تو اتاقم لباس هامو عوض کردم...

میخواستم کامپیوتر رو روشن کنم که دیدم مامان صدام کرد : آرش شام حاضره بیا...

منم سریع از اتاقم اومدم بیرون و دیدم خواهرم (آرزو) داره سفره رو پهن میکنه و مامان هم غذا ها رو میاره



رفتم نشستم سر سفره و غذا هم مرغ پلو بود و قشنگ نوش جان خوردیم و بعد تموم شدن به آرزو کمک کردم و باهم سفره رو جمع کردیم و اومدم تو اتاقم نشستم پای کامپیوتر... اسم اون چت رومی که فرشاد گفته بود رو تو گوگل سرچ کردم و آورد... طبق توضیحات فرشاد اسمو زدم و وارد شدم و ثبت نام کردم... چت روم هم یه ۴۰ نفر آنلاین داشت و چون بار اولم بود یکم خجالت میکشیدم چیزی بنویسم !

بعد چند دقیقه یه سلام کردم و چند نفری جواب داد : سلام... احوال پرسیدیم و اصل خواستن و گفتن که خودمو معرفی کنم... شروع به معرفی خودم کردم :

آرش هستم - ۱۸ ساله از تبریز - کلاس دوم رشته معماری و...

یه چند دقیقه ای گذشت همه خودشونو معرفی کردن که

یه دختری هم به اسم (سپیده) بود و اونم خودشو معرفی کرد :

سپیده - ۱۴ ساله از تبریز - کلاس نهم و...

یه نیم ساعتی گذشته بود و باهم حرف می زدیم که دیدم فرشاد هم اومد...

سلام و احوال پرسیدیم با هم ، فرشاد به بچه های چت روم گفت که :

آرش یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستمه... هواشو داشته باشین و...

یکی دو ساعتی تو چت روم چت کردیم و باهم حرف زدیم...

حدود ساعت ۱۲:۳۰ شب بود که دیدم خوابم میاد !

از بچه ها خدافظی کردم و رفتم مسواک زدم و اومدم خوابیدم...



صبح ۹ بود که بیدار شدم و رفتم دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم  
لباس هامو پوشیدم رفتم نون (بربری) خریدم واسه صبحونه و اومدم خونه...  
سلام و صبح بخیر کردم و آرزو هم داشت سفره رو پهن میکرد  
نون ها رو گذاشتم سفره و رفتم تو اتاقم و لباس هامو عوض کردم اومدم نشستم سر سفره...  
مامان هم داشت چایی میریخت که ریخت و آورد...  
صبحونه هم : پنیر ، کره و مربا بود...  
من و آرزو کره - مربا خودیم و مامان و بابا هم طبق معمول پنیر...  
بعد چایی خوردیم و بعد تموم شدن با آرزو سفره رو جمع کردیم...  
بابا حاضر شد و رفت سر کار...  
منم اومدم اتاقم و نشستم پای کامپیوتر...  
حدود ساعت ۱۰ صبح بود ، رفتم چت روم...  
برعکس دیشب افراد کمی آنلاین بود (حدود ۲۰ نفر) که هیچ آشنایی هم از بچه های دیشب  
به چشمم نخورد !  
یه نیم ساعتی همینطوری موندم دیدم از بچه ها خبری نشد  
میخواستم از چت روم خارج شم که دیدم سپیده همون دختر دیشبی اومد...  
سپیده : سلام بچه ها...  
من : سلام خوش اومدی...  
سپیده : خوبی آرش ؟ چه خبرا ؟  
من : مرسی خوبم - هیچی سلامتی - تو چطوری ؟



سپیده : مرسی منم خوبم...

بقیه هم یه سلام و احوال پرسى کردن...

بین پسرای آنلاین یه پسر بود به اسم حنان تقریباً همسن من بود پسر خوبی بود و الان  
کلاس سوم تجربی بود و اتفاقاً همشهری

من یه سال بخاطر یه مشکل نتونستم برم مدرسه و الان دوم بودم.

کم کم علاوه بر سپیده یختم با این آقا حنان هم آب شد بعد دوستم فرشاد این آقا حنان شد  
بهترین دوستم

حنان: آرش جان تو وبی سایتی چیزی نداری داداش.

من: وب چیه

حنان: ببین وب یه جایی مثه دفتر خاطرات البته توی دنیای مجازی ...

بعد وب اینا رو کامل بهم توضیح داد و کمکم کرد که منم برای خودم یه وب درست کنم  
آدرس وب خودش رو هم بهم داد تا اگه توی چت روم ندیدمش توی وبش دیدگاه بذارم تا  
وقتی اومد ببینم و جوابمو بده.

امروز یه هفته از عضویتیم توی چت روم میگذشت. آنلاین شدم نه حنان بود نه فرشاد حنان که  
اکثراً شباً آنلاین میشد میگفت امسال میره پیش دانشگاهی و بعدشم کنکور باید خوب درس  
بخونه تا بتونه یه رشته خوب قبول شه فرشادم که تا لنگ ظهر میخوابید. ولی من نه میتونستم  
بخوام نه میتونستم درس بخونم پس تنها راه باقی مونده یعنی نت گردی رو انتخاب میکردم

کم کم دیگه تموم وقتمو میذاشتم پای سیستم با اکثر بچه های روم آشنا شده بودم بعد ها  
فهمیدم همین آقا حنان خودمون مدیر رومه منو هم کرده بود معاون روم حس بزرگی بهم  
دست میداد ولی چند ساله بعد فهمیدم این چند ماهی رو که توی دنیای مجازی خاکستر  
کرده بودم بهترین سالهای عمرم بود.



یه روز توی روم آنلاین شدم دیدم چنتا دختر آنلاین از پسرای آشنا هم کسی نبود فقط از بین دخترا سپیده و مهتا بودند حرفی نمیزدم دیدم اول سپیده سلام کرد

-سلام آرش خوش اومدی خوبی

-سلام سپیده .

یهویی یه دختر آنلاین شد به اسم مهتا توی این دو هفته ایی که عضو شده بودم ندیده بودمش آنلاین بشه ولی اسمشو خیلی شنیده بودم اونم از فرشاد دوست دختر صمیمی ترین دوستم بود از بچه ثروتمندای کلانشهر تبریز و پدرش یکی از مشهورترین تاجرای شهر بود فرشاد میگفت توی این دو هفته با مادرش رفته پاریس یه پاش اینور آب بود یه پاش اون ور آب هر وقتم میومد برای فرشاد کادوهای جورواجور فرنگستونی میاورد فرشادم عینه ندید بدیدا میومد و با آب و تاب تعریف میکرد انگار مهتا پسره و فرشاد دختر توی کلاس همه فرشاد خانومی صداش میکردن از بس رفتاراش دخترانه بود.

سپیده: سلام مهتایی جونم خوبی.

مهتا: سلام سپید خانومی ممنون تو خوبی گلم.

-ممنون منم خوبم مگه میشه تو رو دید و خوب نبود عشقولی.

حالم از این حرفای خاله زنک بازی بهم میخورد آخ خدا چرا دخترا اینقدر لوسن.

یهو دیدم مهتا منو خطاب قرار داد.

-سلام آرش خودتی دوست فرشاد.

-سلام بله خودمم.

-خوشبختم از آشناییت فرشاد خیلی تعریف تو میکرد.

خندیدم: تعریف منو؟!!



-آره ببینم کلک چنتا دوست دختر دست و پا کردی؟!-

-دوست دختر؟!-

-آره دیگه فرشاد همیشه میگفت خیلی خوشتیپ و خوش قیافه ایی و همش دخترا واست سرو دست میشکنن.

درست بود خوشتیپ و خوش قیافه بودم ولی هیچوقت نمیخواستم دوست دختری داشته باشم شاید عذاب وجدان میگرفتم از اینکه با احساسات یه دختر بازی کنم و شاید بخاطر یه رسمی بود و یه عهدی که بین خانواده منو دوست صمیمی بابام بسته شده بود نامزد داشتم تا بحال ندیده بودمش ولی به اسم هم یه انگشتر کرده بودند دست هر دومون و قرار بود وقتی دختر اونا ۱۶ سالش شد قرار عقد و نامزدی بذاریم.

با اینکه نمیدونستم کیه و چجور آدمیه اون دختره ولی نمیدونم خودمو مسئول میدونستم در مقابل اون.

-اینکه خوشتیپم حرفی نیست ولی دختری رو در حد خودم نمیبینم.

پریدن با بچه های مجازی منم مته اونا کرده بود خودمم کم کمک متوجه تغییرات درونیم میشدم قبلنا قیافم زیاد توی چشم نبود ولی حالا بخاطر داشتن این تیپ و قیافه مغرور شدم به قول معروف مجازی ازم یه شاخ درست کرد.

یهویی دیدم سپیده تایپ کرد: خداحافظ بچه ها و منتظر نموند جوابی بشنوه سیستم خروجش رو اعلام کرد.

چند روزی با خانواده قرار شد بریم سفر شمال هم خوشحال بودم هم ناراحت دل کندن از دنیای مجازی برام سخت بود بدجوری وابستش شده بودم دنیای مجازی به کل جای خانوادم رو گرفته بود. خانوادمو فقط سر سفره غذا می دیدمشون.



دیشب بابا خبر داد که فردا میریم یه سفر یه هفته ایی به شمال بابا ترفیع درجه گرفته بود وقتی اومد خونه برای هر کدوممون یه کادو هم گرفته بود واسه مامان یه ساعت نقره واسه آرزو یه عروسک خرسی بزرگ که خیلی دوستش داشت واسه منم یه گوشی گرفته بود.

خیلی وقت بود که دوست داشتم یه گوشی واس خودم داشته باشم همه دوستانم داشتن ولی چون بودجه ما زیاد نبود نمیشد فقط مامان و بابا گوشی داشتن اونم از این گوشی های معمولی ولی واس من یه گوشی لمسی خریده بود.هممونو توی پذیرایی جمع کرده بود و کادوهامونو داد.

-وای ممنون داریوش جان

-خواهش میکنم مینا خانوم

بعد رو به آرزو دوست داشتی کادوتو دختر بابایی.

-وایی مرسی بابایی من عاشق این عروسکام.

بعد بلند شدو محکم بابا رو بغل کرد از خوشحالی خانوادم منم خوشحال بودم

-خب پسر بابا بالاخره تو هم واس خودت مردی شدی و میتونی واسه خودت یه گوشی داشته باشی اینم کادوی تو البته من زیاد از گوشی سر در نیارم گفتم عمو جوادت برات خرید امیدوارم خوشت بیاد.

بعد یه جعبه کوچیک گرفت سمتم.

جعبه رو گرفتم از دستش: ممنون بابا راضی به زحمت نبودیم.

-این چه حرفیه پسر من بهت قول داده بودم مخصوصا تو هم که معدل خوبی آورده بودی باید تشویقت میکردم. راستی سیم کارتشم به اسم خودته الانم فعال توشه.

گوشی رو از داخل جعبش بیرون آوردم روی جعبه نوشته بود سامسونگ گلگ....

-ممنون بابا جون.





-حالا یه زنگ بزن به گوشی من تا شمارت بیفته.

-چشم.

روشنش کردم و گزینه تلفن رو لمس کردم و شماره بابا رو که از بر بودم گرفتم.

بابا گوشیشو در آورد و شمارمو سیو کرد بعد خوننش : ۰۹۱۴...

باورم نمیشد شمارم رند بود

-وای بابا شمارم رند ممنون بابا خیلی ممنون.

داشتم ذوق میکردم فرشاد همیشه میگفت شماره های رند واسه آدمای پولداره.

-به شرطی که قول بدی درستو خوب ادامه بدی و بشی آق مهندس.

-به روی چشم بابای خوبم.

بلند شدم خواستم دستشو ببوسم که نداشت و پیشونیمو بوسید.

بعد مامان سفره شامو چید سر سفره بابا گفت: یه خبر خوبم واسه همتون دارم.

سه تایی با هم گفتیم چه خبری؟

-من ترفیع درجه گرفتم.

خیلی خوشحال شدیمو به بابا تبریک گفتیم.

-نمیخوایین بقیشم بشنویین.

ساکت شدیم تا بابا بقیه حرفشو تموم کنه.

-از ماه بعد حقوقم به دو نیم میلیون افزایش پیدا میکنه.

بابا قبلا ماهی یه تومن میگرفت که به سختی میشد یه زندگی چهار نفره رو اداره کرد بخاطر

همین مامانم برای کمک خرج بابا توی خونه خیاطی میکرد.



-تو لیاقتشو داری داریوش جان.

بابا یه نگاه عشقی به مامان انداخت. ادامه داد.

-جناب رئیس گفته اگه بتونم از پس کارای این بخش خوب بر بیام حقوقم از این هم بیشتر میشه. راستی مینا خانومی وسایلو جمع کن که فردا بعد از ظهرم قراره بریم شمال رئیس دو هفته بهم مرخصی داده تا خودمو برای کار جدید آماده کنم.

منو آرزو داد و هوار خوشحالیمون گوش آسمونو کر کرده بود خیلی خوشحال بودیم.

بعد شام که غذای مورد علاقه من یعنی همون قورمه سبزی بود بلند شدمو تشکر کردم خیلی وقت بود که توی جمع کردن سفره کمک نمیکردم خانوادمم عادت کرده بودند.

رفتم باز نشستم پای سیستم رفتم چت روم همه بچه های حاضر آشنا بودند داشتیم حرف میزدیم که یهو مهتا پرسید: بچه ها کی به عشق مجازی اعتقاد داره.

حنان: من که اصا اعتقاد ندارم

فرشاد: مهتا منم تو رو دنیا واقعی دارم نیازی به عشق مجازی نیست.

سپیده هم گفت: خب دنیاها مون مجازیه دلامون که واقعیه.

منم ساکت شدم حرفی نزدم که مهتا پرسید تو چی آرشی.

با تعجب نوشتیم: چی من چی؟

-اعتقاد به عشق مجازی؟

-من اصا اعتقاد ندارم عشق یعنی با ببینیش لمسش کنی حسش کنی نه اصا اعتقاد ندارم.

باز دیدم سپیده خداحافظی کرد و اینبارم صبر نکرد کسی جوابشو بده و سیستم رفتنشو اعلام کرد.

فرشاد: بچه ها این سپیده چشه؟!



مهتا: چش نیست گوشه.

فرشاد: هههه خندیدم.

مهتا: تازگیا بی تربیت شدی؟

-بیخیال اینو سپیده چش شده هر دفعه که حرف از عشق و عاشقی میشه میزنه بیرون نکنه از عشق متنفره؟

مهتا: شایدم عاشق شده.

حوصله این بحثا رو نداشتم.

-حنان داداش فرشاد میایین بریم بیرون من دو هفته نیستمایم میمیرین منو نمیبینین آرزو به دل میمیونین.

حنان: باشه همون جای همیشگی.

فرشاد: اوه اوه عجب اعتماد به سقف کاذبیم داری تو آرش.

من: تا جونت درآد.

فرشاد بی توجه به من: مهتا تو هم میای؟

مهتا: آره میام فری

من توی PV به فرشاد اینو کجا میخوای بیاری؟

فرشاد: زنمه دوست دارم بیارم.

من: بی غیرتی دیگه میخوای زنتو بیاری جمع پسرای جوون.

فرشاد: پس من نمیام خودتو حنان برین من جایی که زنم نباشه پامو نمیذارم.

من: مرده شور ریخت زن ذلیلتو ببرن.



فردا که من رفتم تو هم مردی آرزو به دل میمونی.

فرشاد: برو عمو برو زبونتو گاز بگیر.

دیگه چیزی ننوشتم بعد یه مدت حنان نوشت.

-آرش داداش من نمیتونم پیام شرمنده چون فردا ماهم داریم میریم شمال قسمت شد اونجا همو میبینیم.

من: واقعا

حنان: آره

من: پس امیدوارم اونجا ببینمت.

حنان: منم همینطور.

فرشاد: هعی ما جایی نمیریم که

مهتا: آخی الهی میخوای مام بریم جنوب.

دیگه حوصله چت روم رو نداشتم بد جوریم خوابم میومد خداحافظی کردم از روم زدم بیرون رفتم مسواک زدم گرفتم خوابیدم از بس سرم تو چت روم گرم بود که یادم رفت ساکمو جمع کنم.

صبح زود بلند شدم نمازمو که خوندم ساکمو جمع کردم رفتم حموم و یه دوش سر سری گرفتم و آماده شدم ساکم که همون یه کوله پشتی بود رو برداشتم از اتاق زدم بیرون همه اهل خونه حاضر و آماده بودند بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم.

توی مسیر هیچکس حرف زیادی نزد فقط چندباری به بابا تلفن شد که هر سری باعث عصبانیت بابا میشد آخرش هم بعد از یه مکالمه طولانی که ما هیچی ازش نفهمیدیم چون از ماشین پیاده شده بود و رفته بود کنار جاده و حرف میزد بعد چند دقیقه برگشت و مامانو صدا



کرد و مامان هم پیاده شد و دنبالش رفت نفهمیدم موضوع چی بود بعد چند دقیقه برگشتند و بابا با یه نگاه به مامان گفت بچه ها ما اول میریم تهران بعد میریم سمت شمال باشه.

من: برای چی بابا چیزی شده؟

بابا: نه پسرم فقط یه کار کوچولو داریم توی تهران باید انجام بدیمو بریم.

-اما بابا؟

انگار دیگه بابا نمیشنید من چی میگم با یه نگاهی به مامان خیره شده بود یه نگاه که احساسات مختلف توش گنجیده بود عشق علاقه و کمی اخم اما نگاه مامان مالالمال از عشق و علاقه بود.

بازم سکوت بود و سکوت منم حوصلم سر رفت با اینترنت گوشی همراهم وصل شدم به اینترنت و رفتم چت روم فقط حنان آنلاین بود.

-سلام داش حنان خودمون.

-سلام آرش خوبی.

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی ممنون.

چند دقیقه ساکت بود ولی یه دفعه نوشته آرش هستی؟

-آره هستم.

-میخوام یه چیزی بهت بگم؟

-چه چیزی؟ چیزی شده؟

-نه فقط یه موضوعیه؟

-چه موضوعی چرا اینقدر توی لفافه حرف میزنی؟



-یه چیزی میگم فقط قول بده عاقلانه فکر کنی؟

-چی میخوای بگی؟

-یکی از بچه های چت روم ...

-خب؟

-هیچی بی خیال خداحافظ.

-هی کجا حنان.

-چیزی نگفت و سیستم خروجش رو اعلام کرد.

-میخواستم پیام بیرون که سپیده آنلاین شد.

-سلام سپیده خوبی.

-سلام آرش ممنون تو خوبی.

-ممنون.

-چیزی نگفت اوووف اینم سکوت کرد چند روزیه اینم سکوت گرفته.

-آرش؟

-جانم.

-ای کوفت جانم توی کی به یه نفر میگی جانم الان دختره بد بخت اونطرف غش کرد.

-میخوام یه چیزی بگم بهت قول میدی به هیشکی نگی.

-خب چرا میخوای به من بگی؟

-نمیدونم نمیدونم قول بده نه به کسی بگی نه مسخرم کنی.

-خب باشه قول میدم.



-قول مردونه؟

-اما تو که دختری؟

یه شکلک عصبی فرستاد

-باشه شوخی کردم قول مردونه.

-میدونی چجوری بگم من بچه تبریزی نیستم یعنی تبریز به دنیا اومدما ولی الان از وقتی پدر و مادرمو از دست دادم با عموی مادرم زندگی میکنم.

-تسلیت میگم ولی سیده اینکه چیزی نداشت من بخوام مسخرت کنم.

-خب آره ولی این کل ماجرا نیست میخوام یه چیزه دیگه هم بگم.

-خب بگو

-من ... من... آرش.

-جانم.

آه لعنتی بازم جانم کوفت جانم.

اینبار دیدم یه دونه از این شکلکا که جای چشماشون قلب دارن گذاشت.

بین چیکار کردی با دختر مردم.

-چیزی میخواستی بگی.

-آره

یعنی...

نه مهم نیست.

-سپیده.



-هوم.

بی تربیت.

-منم میخواستم یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-با من دوست میشی؟

-مگه الان دوست نیستیم؟!

-نه این دوستیا؟

-پس؟!

-دوست دختر دوست پسری؟

دلو زدم به دریا با تعریفای مهتا فهمیده بودم که سپیده دختر خوشگلیه و اخلاقش خیلی خوبه اما میترسیدم قبول نکنه و الانم باورم نمیشه اینقدر راحت این حرفو به زبون آوردم اگه قبول نکنه غرورم میره زیر پاش نمیدونم چرا میخواستم دوست دختر داشته باشم با اینکه میدونستم نمیتونم باهاش ازدواج کنم و منم میشدم مته بقیه پسرا که قول ازدواج الکی به دخترها میدن. چیزی تایپ نکرد چند دقیقه ایی سکوت بینمون بود که یهو نوشت.

-به یه شرط

-چه شرطی؟!

-اینکه هیچوقت تنهام نذاری حتی اگه باهام ازدواجم نکردی مهم نیست ولی نباید تنهام بذاری.

این دیگه چه شرطی بود دختره خل شده.

-حتی اگه با یه نفر دیگه هم عروسی کنم بازم نمیخواهی تنهات بذارم؟!





-هیچوقت.

-باشه قبوله.

شمارمو دادمو شمارشو گرفتم. قرار شد از این به بعد با هم از این طریق در تماس باشیم.  
از هم خداحافظی کردیمو از چت روم خارج شدم گوشیمو خاموش کردم و چشمامو گذاشتم روی هم.

رسیده بودیم تهران و هوا تقریباً تاریک بود که باز به تلفن بابا زنگ خورد.  
جواب داد و یه آدرس بهش دادن قط کرد و رفت سمت اون آدرس.  
یه ساعت بعد بابا جلوی یه در بزرگ بهتره بگم دروازه توقف کرد.  
سه تا بوق زد و در باز شد و رفتیم داخل پشت درهای به اون بزرگی بایدم یه قصر میبود.  
هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که مامان گفت: بچه ها اینجا خونه عموی پدرتونه.  
منو آرزو هر دو متعجب به مامان خیره شده بودیم این عمو تا الان کجا بود که ما ازش خبر نداشتیم.

یه مرد با هیکل درشت که کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی پوشیده بود  
اومد سمت ماشینمون. بابا و مامان از ماشین پیاده شدند و بعد یه کوچولو حرف زدند با اون  
مرد و ما هم خواستن پیاده بشیم.

هممون توی سالن پذیرایی بزرگ. در بالاترین قسمت پذیرایی یه مرد مسن تقریباً همش و  
قیافه بابا نشسته بود. و خیره شده بود به منو آرزو منو آرزو هم از تعجب نگاهامون بین بابا،  
مامان و این مرد به شدت همشکل بابا میچرخید.

بعد از یه سکوت طاقت فرسا اون مرد رو به من گفت: قیافت خیلی شبیه پدر بزرگته عینه اون  
و چشمای به رنگ جنگلت عینه یه شیر نر مغرور وقتی دیدمت فکر کردم کوروش دوباره زنده  
و جوون شده.



بعد از یه نگاه تحسین برانگیز به من روشو کرد به آرزو و گفت: تو هم خیلی شبیه مادرتی.

راست میگفت آرزو خیلی شبیه مامان بود چشمای میشی رنگ و پوست سفید و جثه ریزه که کسی فکرشو نمیکرد ۱۵ سالش باشه.

بعد رو به بابا گفت: داریوش من میخوام یه درخواستی از تو بکنم امیدوارم رومو زمین نندازی؟ بابا چیزی نگفت.

اون مرده ادامه داد: میدونی که از خواهرت آرشین یه دختر به اسم ایلناز و یه پسر به اسم ایلنا مونده.

پدر به نشونه تایید سرشو تکون داد.

-و میدونی که اونا بعد از فوت پدر و مادرشون با من زندگی میکنند چون آقاجونت قبول نکردشون چون اون با پسر من ازدواج کرده بود چون از من خوشش نمی اومد حاضر نشد نوه هاشم ببینه و بعدشم از دنیا رفت.

باورم نمیشه ما یه عمه داشتیمو خودمون خبر نداشتیم.

-و این رو هم من میدونم که تو خواهرت رو چقدر دوست داشتی اگه ترس از پدرت نبود بچه هاشو پیش خودت میبردی.

پدر بازم سکوت کرده بود.

-و وقتی بعد از فوت آقاجونت خواستی ببریشون پیش خودت من قبول نکردم و تو با منم قهر کردی و نیومدی به دیدنشون.

و این رو هم میدونم که برادر بزرگت تمام سهم الارث تو و آرشین رو بالا کشیده و رفته.

به اینجا که رسید یکم مکث کرد



-ببین داریوش پسر من اون موقع مجبور بودم نمیتونستم ایلناز و ایلنا رو دست تو  
بسپارمشون تو اون موقع وضع مالی خوبى نداشتی.

-میدونم عموجان

دیدم که چشم خان عمو درخشید و یه قطره اشک از چشمش لجوجانه مسیر صورتش رو  
پیمود.

-خیلی وقت بود که آرزو داشتم منو اینطوری صدام کنی. فکر میکردم آرزو به دل بمون.

وقتی کلمه آرزو رو ادا میکرد دیدم که آرزو یه تکونی به خودش داد انگار بهش شوک وارد  
کرده باشن از حرکت خندم گرفت به زور خندمو نگهداشتم.

یکم دیگه هم حرف زدن ولی من دیگه هیچی از حرفاشون سر در نیاوردمو مشغول دید زدن  
خونه شدم. خونه خیلی بزرگی بود خونه ما پیش اینجا مته مورچه مقابل یه هیولا بود.

چندین خدمتکار در رفت و آمد بودند و ازمون پذیرایی میکردند. عموخان خطاب به یکیشون.

-گلنسا به ایلناز بگو بیاد پایین.

-چشم آقا.

بعد تعظیمی کرد و رفت.

بعد از چند دقیقه یه دخترک حدودا همسن و سال آرزو در حالی که دست یه پسر بچه ۷-۸  
ساله رو گرفته بود وارد پذیرایی شد.

-سلام عموجان با ما کاری داشتین.

پدر: وای خدای من تو تو چقدر شبیه آرشینی. همون چشمای سبزی زمردین همون بینی  
همون لب و همون موهای حنایی و همون چهره معصوم.

دخترک یه نگاه به بابا و یه نگاه به خان عموش کرد و خان عمو با اشاره و بعد با یه کلمه.



-دخترم این همون دایی داریوشته همون که دوست داشتی ببینیش.

-دایی من

بعد با تعجب خیره شد به بابا.

بابا آغوششو باز کرد به روش

-نمیخواهی بیای بغل داییت.

چند دقیقه ایی تو بغل هم بودند بعد مامانم بغلشون کرد.

مامان: خیلی شبیه آرشینی ایلناز. خیلی دلم میخواست دختر صمیمی ترین دوستمو ببینم.

خان عمو: بشین ایلناز جان.

ایلناز روی مبل دو نفره نشست و پسر بچه رو هم که حالا فهمیدم ایلنا نام داره و برادرشه کنارش نشوند.

خان عمون: داریوش من میدونم که مدت زیادی از عمر من نمونده میخوام که تو مراقب ایلناز و ایلنا باشی اما باید یه کاری انجام بدی تا خیال من از بابت این دو نفر راحت بشه.

-با کمال میل من قبول میکنم تا آخر عمر مراقب خواهر زاده های عزیزم باشم ولی چه کاری عموجان.

عموخان یه نگاه به من کرد: آرش باید با ایلناز ازدواج کنه.

همگی از شنیدن این حرف متعجب شدیم عموخان چی داشت میگفت مگه نمیدونست من نامزد دارم.

پدر خواست چیزی بگه که عموخان پیش دستی کرد

-لابد میخوای بگی که اون نامزد داره ولی من میدونم که این نقشه رو پدرت کشیده بود و توی کل فامیل جار زده بود ولی من ازش خبر دارم که یه دروغه. مگه نه مینا؟



رو به مامان کرد.

-بله عموجان.

نگاهمو روی ایلناز گردوندم چیزی نمیشد از چهرش خوند نه خوشحال بود نه ناراحت و نه متعجب انگار که این دختره احساس نداشته باشه. و من چیکار باید میکردم چیکار میتونستم بکنم.

عموخان ادامه داد: نصف ثروتم رو به اسم مشترک ایلناز و آرش میزنم و بقیش ماله ایلیاست و تو داریوش شرکت ماله تو بود میدونم تو اون موقع با پسرم شریک بودی ولی پدرت نمیدونست وقتی قطع رابطه کردیم اون تمام سهم تو رو توی یه حساب به اسم خودت واریز میکرد و الان تمام اون شرکت ماله توئه و امیدوارم که بتونی به بهترین نحو ممکن اداره کنی.

باورم نمیشد که ما قبلا از یه خانواده اشراقی بودیم.

عموخان ادامه داد: آرش پسرم نظر تو چیه؟

باورم نمیشد نظر منو بپرسن ولی قبل از اینکه حرف بزنم عموخان گفت: مته اینکه نظری نداری پس موافقی

یعنی خیلی محترمانه گفت خفه شو.

سرنوشت من مگه کشک بود که داشتن اینطوری میسابیدنش خیلی بهم برخورد بابا چرا چیزی نمیگفت مامان اون چرا سکوت کرده بود تا به خودم اومدم دیدم منو ایلناز رو نشوند کنار همو یه صیغه محرمیت بینمون خوندن فردا هم قرار شد ببرنمون محضر و عقد کنیم سه سال بعدم که ایلناز ۱۸ سال تموم شد یه جشن مفصلتر بگیریم فردا قرار بود توی سن ۱۸ سالگی اسم یه دختر وارد زندگیمو شناسنامم بشه ولی سپیده چی من واقعا میخوامستم اونو داشته باشم هرچند که مجازی بوده باشه حالا که قضیه نامزد قبلیم دروغ بود یه نامزد راست راسکی بستند بیخ ریشم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه از دست این بزرگترا که فقط به فکر منافع خودشون بودند برای یک لحظه از زمین و زمان متنفر شدم.



یه مدتی از عضویتت توی چت روم میگذشت روز یکشنبه بود از خواب که بلند شدم و گوشیمو برداشتم و رفتم توی چت روم

چنتا از بچه های آشنا از جمله حنان و سپیده هم بودند.

حنان: به به داداش آرش خودمون طاعات و عبادات قبول.

من: سلام حنان زده به سرت کدوم طاعات و عبادات.

-نخیر مته اینکه شما زده به سرت امروز اول ماه رمضونه ها.

من: با تعجب اول ماه رمضون؟!!

-آره دیگه

رفتم توی فکر چطور شده بود که من امسال ماه رمضون رو فراموش کرده بودم منی که هر ساله پیشواز هم میرفتم خیلی حالم گرفته شد اول ماه رمضون و پس چرا کسی واسه سحری بیدارم نکرد.

-چیشدی آرش؟

-هیچی هیچی. طاعات و عبادات تو هم قبول باشه حنان جان.

خداحافظی کردم از چت روم اومدم بیرون دیدم سپیده بهم زنگ زد یکم با هم حرف زدیم و بعد قط کردم و به هفته پیش فکر کردم و خیره شدم به حلقه ی پلاتینی تو انگشتم دیروز منو ایلناز با هم عقد کردیم و قرار شد سه سال بعد با هم عروسی کنیم سه سال خدایا توی این سه سال من فقط میخوام بمیرم همین. تصمیم گرفتم دیگه تا شب چیزی نخورم چون دیگه ماه رمضون بود نیت کردم دو باره توی جام دراز کشیدم و توی خیالم چهره ایلناز رو آنالیز کردم.

موهای حنایی البته وقتی دیروز روسریشو باز کرد دیدم که موهاش ترکیبی از رنگای سیاه و حنایی و طلاییه موهای خوش فرم و خوش رنگی داشت چشمش مته تو تیکه زمرد بودند بینی کوچیک و لبای قلوه ایی و چال گونه چپش وقتی میخندید خنده که چه عرض کنم



پوزخند بود بیشتر تا لبخند. در حالت کلی خیلی خوشگل و ناز بود ولی تمام وجود منو سپیده ایی که حتی یه تصویر ساده هم ازش ندارم فرا گرفته. با فکر و خیالاتم دوباره خوابم برد حتی از اتاق خارج نشدم. تا مدتها این کار هر روزم شده بود.

سه سال بعد.

سه سال از اون زمان میگذره من حالا با اون آرش سه سال پیش خیلی فرق کردم دیگه به چت روم نمیرم ولی هنوزم با سپیده دوستم و تلفنی با هم حرف میزنیم همون سه ساله قبل از تبریز نقل و مکان کردیم به تهران و حالا بابا شده رئیس شرکت خودش. منی که داشتن یه گوشی آرزوم بود حالا واسه خودم ماشین دارم عموخان هنوزم زنده هست فقط میخواست منو بدبخت کنه پیرمرده خرفت

و فقط کمتر از یه ماهه دیگه مراسم ازدواج رسمیه منو ایلنازه. مامان و آرزو رو که خیلی به ندرت میبینمش بابا رو هم که کلا بیخیالش تنها همدم این روزای من ایلیا برادرزنمه هه. خیلی بهش وابسته شدم پسر خوشگل و شیرین زبونی و امسال میره کلاس سوم خودم توی درساش کمکش میکنم و اونم به من میگه داداش آرش. هرچقدر که از ایلناز متنفرم صد برابرشو از ایلیا خوشم میاد.

دلیلی نفرتم از ایلناز فقط اینه که مانع رسیدن من به سپیده است با اینکه خودش مستقیما باعث نشده ولی اونم شریکه جرمه.

یک ماه باقی مونده هم به سر اومد یه عروسیه تمام عیار و عیان اشرافی با کلی مهمونای جورواجور.

عموخان برامون یه آپارتمان توی بهترین جای تهران خریده بود بابا هم یه ویلای شمال اووووف کلی بریز و پاش کرده بودند برامون برای مایی که زندگی مشترکمون رو فقط روی کاغذ شروع کرده بودیم.



عمو خان نمیداشت ایلیا باهامون بیاد چون فکر میکرد م دلخور میشم ولی اگه اون میومد یه هم زبون برای من و یه صحبت برای خواهرش میشد.  
بقیه هم کلی کادو اینا خریده بودند.

بالاخره عروسی هم تموم شد. رفتیم خونمون. خونه دوتاییمون قرار شد ایلیا بعد از ماه عسلمون بیاد پیش ما یعنی یه ماهه دیگه توی این یه ماه ما چطوری باهم سر کنیم توی این سه سال صحبت کردن ما دوتا در حد یه سلام علیک و احوالپرسی بود مته دوتا غریبه.  
خونه دوطبقه بود طبقه بالا چهار تا اتاق خواب داشت یکیشو من برداشتم یکیش رو هم ایلناز اتاق سوم رو هم گذاشتیم برای ایلیا اتاق چهارم شد اتاق مهمونمون.  
کت و شلوارمو در آوردم حوصلم نکشید پیرهنمو که در آوردم چیزی بپوشم. که دیدم یکی در میزنه کی بود جز ایلناز اصا چیکارم داشت. رفتم در رو باز کردم.  
-بله

من من کنان در حالی که صورتش سرخ شده بود و تقریبا چشماش بسته بود  
گفت: میشه بیای زیپ لباسمو باز کنی خودم نتونستم.  
از حالتش تعجب کردم این چش بود چرا چشماشو بسته بود.

تا خواستم جوابشو بدم دیدم دوید رفت توی اتاقش مجبور شدم برم دنبالش دختره خل و چل معلوم نبود چشه. رفتم توی اتاقش نشسته بود رو صندلی میز آرایشش با اینکه در باز بود ولی در زدم. بلند شد بازم با دیدن من صورتش قرمز شد. دیگه حوصله خل و چل بازیاشو نداشتم رفتم جلو تا زودتر زیپو باز کنم از اتاقش برم بیرون رفتم جلو زیپ لباسش گیر کرده بود به پارچه لبش و یکم باز کردنش سخت بود زیپو که باز کردم چون لباسش دکلته بود لباس کامل سر خورد افتاد روی زمین حالا پوست سفید کمرش بود که جلوم خودنمایی میکرد سرمو که بلند کردم دیدم از توی آئینه زل زده به من تازه یادم افتاد که پیرهن ندارم و فقط یه شلوارک پامه زود از اتاقش اومدم بیرونو در رو بستم.





-دختره دیوونه داشت درسته قورتم میداد.

رفتم تو ی اتقم دیدم سپیده داره بهم زنگ میزنه گوشی رو برداشت.

—به به سپیده خانوم پارسال دوست امسال آشنا.

-سلام آرشیو خوبی

-ممنون با احوالیرسیای شما.

-آرش من زنگ زدم یہ چیزی بہت بگم۔

-جونم امر بفرما.

—ما دیگه نمیتونیم به دوستیمون ادامه بدیم.

—چرا چیزی شده؟

-من ازدواج کردم.

چـیـی؟

-همین که شنیدی من نمیخوام به زن خیانتکار باشم پس خدا حافظ.

و بعد صدای بوق توی گوشتم پیچید قط کرده بود.

به همین سادگی تموم شد یعنی

چقدر ساده ازم گذشت.

یه صدایی از درونم گفت: همه که مته تو بی غیرت نیستن با اینکه ازدواج کردی ولی بازم

داشتی با یه دختر دیگه حرف میزدی.

بہش توپیدم من فقط باہاش تلفنی حرف میزدَم من حتی ندیدہ بودَمش.



-ولی عشق و علاقت نسبت به اون تمام دلت رو پر کرده بود تو داشتی از لحاظ روحی به زنت خیانت میکردی.

-اون زن من نیست.

-هست اون محرم توئه.

-محرمیت به کاغذ نیست دلها باید محرم باشن.

ولی به هر حال تو داشتی به همسر کاغذیت خیانت میکردی.

-باشه باشه تو راست میگی.

ولی حال خوشی نداشتم به این راحتی سپیده هم منو ول کرد حالا من دیگه کسی نداشتم کاش استخوانای دستم میشکست ولی هیچوقت پامو توی اون چت روم لعنتی نمیداشتم چقدر بهترین روزای عمرمو صرف دوستی با سپیده کردم و اون حالا.

دیدم صدای گریه از اتاق بغلی که اتاق ایلناز بود میاد چرا داشت گریه میکرد چش شده بود. بلند شدم برم ببینم چشه یادم افتاد پیرهن ندارم زودی سرسری یه پیرهن از تو کمد برداشتم پوشیدم ولی حوصلم نکشید دکمه هاشو ببندم رفتم جلوی در اتاقش در زدم و بدونه اینکه منتظر جوابش باشم وارد شدم خودشو انداخته بود روی تخت و هق هق میکرد.رفتم نشستم روی تخت.

-چیزی شده.

...

جوابمو نداد بلندش کردم.

-هی با توام چته چیزی شده جاییت درد میکنه.

ولی اون بازم جوابمو نمیداد.



بغلش کردم تا یکم آرام بشه. بعد از چند دقیقه.

-دوستش داری؟

-کیو؟!

-همونیکه داشتی باهاش حرف میزدی؟

یعنی اینقدر بلند حرف زدم که صدامو شنیده.

-مگه واست مهمه.

-آره که مهمه لعنتی اگه دوستش داشتی میرفتی باهاش ازدواج میکردی تا منم به اونیکه  
میخوام برسم چرا اینطوری کردی چرا با سرنوشتم بازی کردی ازت متنفرم و مشتای گره  
کردشو کوبید به قفسه سینم. دستاش در مقابل سینه سفت و محکم من خیلی کوچولو بودند  
اوا هم درد نداشت ایلناز هم یکی دیگه رو دوست داشت سپیده ایی که دلش با من بود ولی  
جسمش ماله یکی دیگه و ایلنازی که دلش ماله یکی دیگه بود جسمش ماله من.

چیمشد اگه هردوتاشون یه نفر بودند.

تصمیمو گرفتم لااقل این باید به عشقش میرسید.

-گوشیتو بده به من.

متعجب نگاهم کرد.

-چی؟

-گفتم شماره اونیکه میگی رو بگیر بده بهم.

-میخوای واسه چی؟

-تو چیکارته بگیر بده به من تا اون روی سگم بالا نیومده.

گوشیش لبه تختش بود برش داشت دادم دستش.



اونقدر محکم گفته بودم جمله آخرمو که بیچاره مجبور شد اطاعت کنه. شماره رو گرفت و گوشی رو داد دستم.

دیدم گوش خودمم زنگ میزنه گوشی رو دادم دستش و رفتم تا گوشی خودمو بردارم سپیده بود.

-الو چیه؟

-الو آرش.

صداش میلرزید معلوم بود گریه کرد.

-خوبی سپیده چته چیزی شده اذیتت کرده.

من احمق با اینکه میدونستم ولم کرده بازم نگران حالش بودم.

-من خوبم فقط اون اون میخواد باهات حرف بزن.

همزمان که داشتم حرف میزدم از اتاقم خارج شدم ایلنازم همزمان با من از اتاقش خارج شد.

-کی میخواد باهام حرف بزنه.

-همسرم.

-همسرم.

یکیشو توی گوشی شنیدم یکیش رو هم از زبونه ایلناز.

-سپیده؟

-آرش؟!

-خودتی؟ سپیده ایلناز؟!

اما چطور ممکنه؟



گوشیم از دستم افتاد روی زمین.گوشی ایلناز هم افتاد.

رفتم سمتش و با یه حرکت بغلش کردم باور نکردنی بود خدا حرفمو شنیده بود محکم  
همدیگرو بغل کرده بودیم.

-اما اما چرا اسمتو گذاشته بودی سپیده.

-بخاطر ترس از دنیای مجازی.

-قول میدی که دیگه ولم نکنی؟

-آره قول میدم. تو هم قول بده همیشه همینطور عاشقم بمونی.

-معلومه که میمونم قربونت برم من تا آخر عمرم عاشقت میمونم.

-آرشی.

-جون دل آرشی؟

-دوست دارم.

-منم دوست دارم خانومی.

-ما میخواستیم ماله هم باشیم ولی از اولش هم ماله هم بودیم.

خوشحالی جفتمون غیر قابل وصف بود خیلی خوشحال بودم که به عشقم رسیده بودم.

رفتیم پیش عمو و بابا و مامان و ازشون تشکر کردیم و کل ماجرا رو براشون توضیح دادیم اونا  
هم اولش یکم تعجب کردند ولی بعدش برامون دعا عاقبت به خیری کردند. ماه عسلمون رو هم  
رفتیم ویلای شمالی که بابا بهمون کادو داده بود خیلی خوش گذشت.

اون سال سپیده عه ببخشید ایلناز عزیزم توی کنکور قبول نشد ولی سال بعدش پرستاری  
دانشگاه تهران قبول شد و حالا دختر عزیزم الناز تکمیل کننده عشقیه که هر دوتامون فکر  
میکردیم از دست دادیمش و هر چقدر هم که بخاطرش خدا رو شکر کنیم بازم کمه.



اینم یه پیام از طرف ایلناز و آرش:

طرفدار به رویاهات فکر کن

بالاخره خدا یه روز یکیشونو برآورده میکنه.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست.